

تاتی‌پا

تاتی‌پا با خوشحالی گفت: «آخ جون! امروز قراره با پیرپاپا بازی کنم!» و راه افتاد و رفت تا به خانه پیرپاپا رسید. در زد و گفت: «سلام. اومدم با هم بازی کنیم». پیرپاپا سلام کرد و گفت: «به موقع اومدی. تازه از پیاده‌روی برگشتم. اما یکی از پاهام خیلی درد می‌کنه». تاتی‌پا پرسید: «کدوم پا؟» پیرپاپا جواب داد: «پای صدم از این طرف. نمی‌دونم چی توی کفش‌م رفته؟!» تاتی‌پا گفت: «خب پاتون رو بالا بگیرین تا کفشش رو دربیارم». پیرپاپا گفت: «نمی‌تونم! درد می‌کنه!» تاتی‌پا گفت: «اما من شمردن بلد نیستم». پیرپاپا گفت: «با هم می‌شماریم» و از یک تا ۱۰۰ شمردند. تاتی‌پا کفش را درآورد و گفت: «حالا بریم بازی؟»

پیرپاپا گفت: «قبل بازی، پای سیصد و پنجاهم رو هم ببین. چرا کفشش

درد می‌اد؟» تاتی‌پا باز هم با کمک پیرپاپا شمرد و با تعجب گفت: «این پا که کفش نداره» پیرپاپا گفت: «آخ حواسم نبود، پای سیصد و پنجاهم اون طرف. فقط این بار خودت بشمار، هر جا کمک خواستی بگو. دهنم خشک شد از بس شمردم». تاتی‌پا شمرد و کفش آن پا را هم درآورد و پرسید: «حالا بریم بازی؟» اما پیرپاپا خوابش برده بود. تاتی‌پا خیلی آرام بقیه‌ی کفش‌ها را درآورد و با صدای آرام‌تر گفت: «این دیگه چه جور بازی کردنی بود؟! آن وقت به لنگه کفش‌های پیرپاپا نگاه کرد و گفت: «وای! چه کوه بزرگی!» و شروع کرده به جفت کردن کفش‌ها. نزدیکی‌های غروب پیرپاپا از خواب بیدار شد و با لبخند پرسید: «تاتی‌پا منم بازی؟»

فرزانه فراهانی

ریحانه بهشتی

